



سری داستان های رقص در تاریکی

قسمت اول

روز های تاریک

حسین هزاره

سری داستان های رقص در تاریکی

قسمت اول

روزهای تاریک

حسین هزاره

www.instagram.com/hoseinhezareh

کلیه حقوق اثر متعلق به نویسنده بوده و انتشار آن
بوسیله ی کتاب سبز انجام میشود(در صورت پذیرش
کتاب سبز، بوسیله ی کتابراه).در غیر این صورت
مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

به نام خدا

رقص در تاریکی

سری داستان های رقص در تاریکی نگاهی بسیار بدبینانه به زندگی داشته و ان را سزاوار مجازات میداند و قصد دارد به مخاطب خود بفهماند همیشه فرصتی برای جبران وجود نداشته و بعضی اوقات ممکن است انسان در باتلاقی فرو برود که راه نجاتی در ان وجود ندارد.

مقدمه روز های تاریک

در قسمت اول از سری داستان های رقص در تاریکی به فلاکت هایی که انسان ها خود به ان دست یافتند و مصوب شان بودند اشاره شده و بوسیله ی حیوانات، بشر مورد تحقیر قرار میگیرد و زندگی را در حالی که راهی برای نجات ان وجود ندارد در حال نابودی نشان میدهد، چه در دوران قبل از تغییر که بوسیله ی رفتار و کردارشان خوی انسانی از بین میرود و چه در دوران بعد از تغییر بزرگ که جان خود را از دست میدهند

عمده ی ساکنان اشتهارد کارگران فقیر و کم در آمدی هستند که از طریق شهرک صنعتی بزرگ این شهر امرار معاش میکنند، البته این شهر میزبان خانواده های ثروتمندی همچون رجبی هم هست که سالیان سال در این شهر زندگی کرده و به هیچ وجه حاضر نیستند انجا را ترک کنند. خانواده ای فوق ثروتمند که زندگی شاهانه شان حتی گاهی باعث حسادت همسایه هایشان میشود.

فرخ یکی از دو پسر این خانواده ی اشرافی ست که به خاطر رفتار و اخلاق بسیار شایسته اش همیشه مورد تحسین پدر و مادر و اطرافیانش قرار میگرفت و عصبانیت و حسادت برادرش را بر می انگیزت اما فرخ با قلب مهربانش، با از خود گذشتگی های بسیار خشم او را فرو می نشاند اما این حسادت باز ادامه داشت تا این که فرخ دل بسته ی دختری شد که به گفته ی پدرش باعث کسر شان خانواده شان میشد چرا که متعلق به خانواده ای فقیر و بی اصل و نصب بود. اما چون این موضوع برای فرخ هیچ اهمیتی نداشت و نمیتوانست از معشوقه اش دل بکند بر انتخابش پافشاری کرد.

اما مخالفت با پدرش هم کار آسانی نبود. پس تصمیم گرفت از خانواده جدا شود، البته این کار مشکل بزرگی جلوی پایش می‌گذاشت چرا که رفتن از خانه پدری اش به معنی محروم شدن از آن ارث بیکران بود و او از بین ثروت و عشقش راه دوم را انتخاب کرد تا وارد مرحله‌ی جدیدی از زندگی اش شود، زندگی‌ای که از همان ابتدا فشار بسیاری به او وارد کرد البته فرخ شخص ضعیفی نبود که نتواند با مشکلات روبرو شود و سر تعظیم فرود آورد پس هر طور بود با بی پولی ساخت اما دختر عاشق فرخ، شاهزاده‌ی ثروتمندی شده بود که میتواند از فلاکت و بدبختی نجاتش دهد ولی حالا او به کارگری تبدیل شده بود که حتی نمیتوانست خانه‌ای بزرگ اجاره کند. پس فرخ را رها کرد و به خانه‌ی پدرش رفت تا شاید بتواند شوهری ثروتمند پیدا کند.

دختر به خانه‌ی پدرش بازگشت اما فرخ نه، حس غرور مانع از برگشت او به خانه‌ی پدرش میشد پس برای نجات از مورد تسخر قرار گرفتن توسط پدرش، مدت‌ها روابطش با آنها را قطع کرد، البته قصد او جدایی همیشگی

نبود و میخواست با شروع زندگی ای جدید، تلاش کرده و ثروتی کسب کند و این گونه با غرور و بدون شرمندگی سرش را جلوی پدرش بالا بگیرد.

اما روزگار انطور که میخواست بر وفق مرادش نبود و نتوانست در زمانی کوتاه ثروتی قابل توجه کسب کند و چند سال مشغول بود تا اینکه ابتدا مادر و سپس پدرش دار فانی را وداع گفتند و فرخ از رسیدن به هدف احمقانه اش بازماند.

با این اتفاق عذاب وجدانی در فرخ شکل گرفت که او را تا مرز جنون برد، از آن زمان هر روز، هر ساعت و هر لحظه با خود سخن میگفت و در خیال و رویا به سر میبرد، خیالاتی که حتی مانع از فکر کردن درستش میشد پس غلام، برادر بزرگش از این فرصت استفاده کرد و با دروغی بزرگ او را قانع کرد که پدرشان با قمار بازی نیمی از ثروتش را باخته و نیمه ی دیگر را به او داده است. فرخ را هم بعد از مرگ مادرشان به خاطر دوری و نیامدن به مراسم خاکسپاری از ارث محروم کرده و چیزی از ثروت پدرشان به او نخواهد رسید. البته فرخ اصلا از

قضیه ی مرگ مادرش با خبر نشده بود و غلام که وظیفه ی رساندن این خبر را داشت هیچ وقت چنین کاری نکرد تا این که پدرشان هم مرد و به طور اتفاقی بعد از چند سال آنها همدیگر را ملاقات کردند.

فرخ نگهبان کارگاهی بود که غلام ان را خریده و قصد سرمایه گذاری در ان را داشت و از انجایی که مدت ها به ارثیه فکر نمیکرد این مسئله را به عمد به فراموشی سپرد تا زندگی جدیدی که شروع کرده، همه و همه دسترنج تلاش های خودش باشد، اما زندگی ان طور اسان و لذتبخش که فکر میکرد برایش پیش نمیرفت و چند سال به نگهبانی مشغول بود و انگار نه انگار.

پیشرفت غلام را هم از نزدیک به چشم میدید و تحمل ان برایش سخت شده بود به همین خاطر گهگاهی به فکر رفتن از کارگاه و پیدا کردن کار دیگری می افتاد چرا که پول کافی برای اجاره ی خانه را پس انداز کرده بود اما بعد از کمی فکر از این کار منصرف میشد .

تنهایی طولانی مدت در کارگاه باعث غرق شدن او در خیال پردازی های طولانی و زندگی در کاخ های مجلی

شده بود که نمیتوانست کمتر از آنها را بپذیرد، تازه با اجاره ی خانه، پس اندازش به طور کامل تمام میشد و نمیتوانست کسب و کاری برای خود راه بیندازد پس علی رغم خواسته اش تن به خفت داد و در کارگاه ماند. این اولین باری بود که فرخ بر خلاف خواسته اش کاری انجام میداد چرا که غلام به خاطر حسادت های دوران کودکی اش انقدر از فرخ متنفر شده بود که هیچ رفتار برادرانه ای با او نداشته باشد و همچون کارگزارانش با فرخ رفتار کند.

البته فرخ نگهبان و دستمزد بگیر غلام بود اما خب به خاطر برادریشان انتظار نداشت با او اینگونه رفتار شود و باعث احساس حقارتش میشد، ولی باز بر خلاف میلش انجا ماند تا شاید بتواند راه سخت موفقیت را پشت سر بگذارد.

کارگاه غلام جزئی از شهرک صنعتی بشمار نمیرفت و در نقطه ای دور افتاده و در حومه ی شهرک، کنار زمین های کشاورزی قرار داشت که صاحب قبلی ان به طور غیر قانونی از زمین استفاده ی صنعتی میکرد که فواید

بسیاری از نظر نرخ قبوض و مالیات برایشان داشت و این باعث پایین آمدن بسیار هزینه ها و ثروتمند شدنشان میشد و این موضوع تعجب بسیار فرخ را به همراه داشت. چرا که تا آن زمان غلام نزد اطرافیان و حتی فرخ شخصیتی مذهبی داشت و کسی فکرش را هم نمیکرد او چنین کاری بکند و این موضوع یکی از نکاتی بود که باعث تغییر افکار فرخ شد. دو رویی، فرخ فهمید برای موفق شدن باید انطور که مردم میخواهند رفتار کند و این که شخصیت ثابت و همیشگی خود را داشته باشد احمقانه است. البته فرخ بالفور دستخوش تغییری به این بزرگی در رفتارش نشد و تغییر بزرگ در افکارش بوجود آمد که با روحیه کنونی اش به این راحتی ها نمیتواند موفق شود و برای تغییر زندگی اش باید به کل دگرگون شده و اخلاق و انسانیت را کنار بگذارد. البته وجدانش که در دوران تنهایی و انزوای طولانی مدتش رشد کرده بود و حتی با او سخن میگفت چنین اجازه ای به او نمیداد و نصیحتش میکرد که همه ی انسان های موفق این راه را نپیموده و به روش درست هم میتوان پیشرفت کرد.

ان زمان وجدان فرخ تنها دوست و همدمش بود و همیشه به حرف هایش گوش میداد اما انگار زمانه و زندگی مدام سعی میکرد فرخ را همچون خیلی های دیگر سرگرم خود کند تا برای بدست آوردن لذت های ان دست به هر کاری بزند.

یکی از اتفاقات دیگری که نظر او را نسبت به خوب بودن و انسانیت سرد کرد بی وفایی کارگران غلام بود. ماجرا از این قرار بود که روزی ساخت ستون های کارگاه عقب افتاده و فرخ تصمیم گرفته بود به کارگران کمک کند تا مورد خشم غلام قرار نگیرند، کار سختی بود و تا ساعت پنج طول کشید. بعد از اتمام کار و بار زدن ستون ها روی ماشین، کارگران کار را تعطیل کردند، فرخ هم برای خرید مایحتاجش باید به شهر میرفت پس از کارگران خواست بعد از رفتن ماشین بار، در را نبندند، فرخ هم سریع لباسش را عوض کرد و سوار بر ماشین از کارگاه بیرون رفت، کارگران هم همان لحظه انجا بودند و فرخ فکر کرد انها در را خواهند بست، اما این کار را انجام ندادند.

فرخ به شهر رفت و بعد از خرید مقداری مواد غذایی به رستورانی رفت تا شام بخورد. روز خوبی را گذرانده بود، چرا که هم به کارگران کمک کرده بود و هم فکر جدیدی برای شروع کسب و کار به سرش زده بود که میتواند از بیچارگی نجاتش دهد. پس شام مفصلی به یاد سختی های گذشته و آینده ی اشرافی اش خورد و بعد چند ساعت به کارگاه برگشت و دید در کارگاه باز است، صحنه ترسناکی بود که ناگهان خوشی ان شب را به زهرماری برایش تبدیل کرد.

با ورود به محوطه کارگاه بعد از کمی جست و جو فهمید بسیاری از اجناس کارگاه به سرقت رفته و ضرر بزرگی به برادرش وارد شده. درگیری جدی در انتظارش بود که میتواند چند سال رویای کسب و کار جدیدش را به عقب بیندازد. او تازه به فکر خرید گوسفند و قوچ برای دامداری افتاده بود و سرمایه کافی برای اجاره جای انها را نداشت و میخواست با پاچه خواری از غلام اجازه بگیرد تا گوسفندانش را در گوشه ای از حیاط بزرگ کارگاه نگه دارد.

اما حالا امکان اخراجش وجود داشت ، همه ی رویا های زیبای ثروتمند شدن چند سال عقب می افتاد و اگر غلام فقط او را از کارگاه بیرون میکرد و ضرر اجناسش را هم نمیگرفت باز همه ی پس اندازش را باید برای اجاره خانه میداد و این موضوع برایش بسیار سخت بود، پس تمام شب فکر کرد و به این نتیجه رسید که به پای برادرش افتاده و از او معذرت خواهی کند. این نوع رفتار بر خلاف تمام عقایدی بود که با انها بزرگ شده و خو گرفته بود اما از انجایی که فکر میکرد ارزشش را دارد در انجامش مصمم بود، وجدانش هم با گذشته کمی تغییر کرده و از او خواست خفت را به جان خریده و برای رسیدن به موفقیت غرورش را کنار بگذارد.

پس این کار را انجام داد و همان طور که فکر میکرد، شد. بعد از پاچه خواری و تمنای بسیار، غلام که ضعف و خواری برادرش را دید و از ان لذت میبرد چیزی از اخراج نگفت و خیال فرخ راحت شد.

دیدن بدبختی فرخ برای غلامی که از کودکی میخواست سر به تن برادرش نباشد شیرین تر از عسل و تحقیر

کردنش گوارا تر از هر نوشیدنی بود . غلام از این اتفاقات لذت میبرد، فرخ هم تحقیر ها را به کینه ای تبدیل میکرد تا روزی انتقام بگیرد.

برای گفتن مسئله ی دآمداری کمی زود بود و احتمال اینکه غلام درخواستش را رد کند وجود داشت، پس صبر کرد تا اینکه روزی وکیل پدرش که از دوستان خانوادگی شان بود به کارگاه سری زد تا از اوضاع کسب و کار غلام آگاه شود. وکیل نمیدانست فرخ در آنجا نگهبانی میکند و بعد دیدن او در آن حال بسیار متعجب شد و بعد از کمی گفت و گو با فرخ، واقعیت قضیه ی وصیت نامه را برایش برملا کرد و او دریافت که ثروت پدرش طبق وصیت نامه باید بین آن دو به طور مساوی تقسیم میشده. همان موقع که فرخ در حال گفت و گو با وکیل بود غلام طبق معمول که هر روز ساعت یازده سری به کارگاه میزد سر رسید و آن دو را کنار هم دید . دستپاچه شد، چرا که وصیت نامه پدرش به کمک وکیل نوشته شده بود و غلام میدانست که خطر او را تهدید میکند.

اما فرخ تصمیمش را مدت ها قبل گرفته بود و میخواست برای رسیدن به موفقیت فقط از دسترنج خودش استفاده کند، پس با اشاره به وکیل به او فهماند تا در این مورد حرفی نزند. البته این اتفاق فرصت مناسبی برای فرخ بوجود آورد تا جلوی وکیل از غلام اجازه بگیرد که در گوشه ای از کارگاه مقداری گوسفند و قوچ نگهداری کند. غلام هم که دستپاچه شده بود به راحتی اجازه ی این کار را داد و بعد از کمی گپ و گفت دروغین برادرانه جلوی وکیل، قضیه هم به سود غلام و هم به سود فرخ تمام شد و فرخ به چیزی که میخواست رسید.

استفاده از دسترنج خود و پایبند ماندن به عقایدش، دروغ بزرگی بود که فرخ به خود میگفت، چرا که مدتی قبل با پاچه خواری برای ماندن در کارگاه آنها را زیر پا گذاشت و دلیل اصلی این که از غلام برای گرفتن حشش شکایت نمیکرد ترسش از روبرو شدن با او بود.

پدر ثروتمندشان سالیان سال از کودکی به غلام و فرخ یاد میداد تا آنها هم بتوانند همچون خودش در زندگی ادم موفق شوند چرا که او هم مانند زمان حال فرخ ابتدا بی

چیز و ندار بود و ذره ذره ان ثروت را بدست آورد و از انجایی که تنها دلیل خوشبختی را ثروت میدانست و میزان موفقیت دیگران را از وضع زندگی شان قضاوت میکرد، با دو پسرش جوری رفتار میکرد که انها هم به ثروت برسند.

البته او در این مورد که از فرخ و غلام انسان های مغرور و خود ساخته ای بسازد تا حد زیادی ناکام ماند چرا که تمام دار و ندار غلام، ارثیه ی پدرش بود و بدون ان به فردی بیچاره تبدیل میشد، اما فرخ، او از لحاظ روحی تغییر کرده بود و برای رسیدن به خواسته هایش حاضر به انجام هر کاری بود و به این دلایل پدرشان نتوانست فرزنداناش را ان طور که میخواهد بار بیاورد و بعد از این که همسرش جاناش را از دست داد، در تنهایی نتوانست همچون دوران جوانیش با صلابت و قدرتمند باشد، پس دق کرد و او هم دار فانی را وداع گفت. طی وصیت نامه ای هم یک سوم اموالش را به خیریه ای بخشید تا شاید از بار گناهانش کاسته شود و این موضوع خشم بسیار غلام را به همراه داشت و به این خاطر همیشه به پدر مرده اش

ناسزا میگفت و او را مورد تمسخر قرار میداد که در دوران حیاتش این کار را نکرد و وقتی دستش از دنیا کوتاه شد ان را به خیریه داد.

فرخ بعد از مدتی، مقداری بره خرید و زندگی ای که فکر میکرد آینده اش را دگرگون خواهد کرد شروع شد، واقعا هم زندگی اش تغییر کرد و فرخ که در گذشته روزی نه ده ساعت می خوابید بعد مدتی به خاطر مشغله فکری نمیتوانست بخوابد. از یک طرف به آینده اعیانی اش فکر میکرد که فاصله زیادی با ان داشت و حرص دیر گذشتن زمان را میخورد از طرفی هم نگران بره هایش بود تا مبادا اتفاقی برایشان بیفتد و از ثروتش کاسته شود، همین دوران بود که رفتار های وجدان هم کم کم تغییر کرد، همان وجدانی که تا مدتی قبل او را از دروغ گفتن منع میکرد حالا حتی به دزدی تشویقش میکرد تا زمان رسیدن به ثروت زود تر فرا برسد، فرخ مطمئن نبود کسی که او را به دزدی تشویق میکند همان فرشته ی نجات گذشته است. هر چند بعضی نظرات او مانند دزدی احمقانه بود و میتوانست عواقب خیلی بدی مثل زندان برایش به همراه

داشته باشد اما بعضی از پیشنهاداتش هم بسیار شیرین بود و فرخ از گوش دادن به آن ها که همچون موسیقی ای گوش نواز بودند لذت میبرد و به کلی فرشته ی نجات را به فراموشی سپرد، فرشته ای که همیشه او را از لذت ها منع میکرد و به تلاش و کوشش تشویقش میکرد و اجازه نمیداد به خاطر اهدافش خود را خوار کند.

بعد مدتی فرخ از آن انسان پاک گذشته به شخصی مغرور و خود خواه و کم تحمل تبدیل شد که کوچکترین رفتار غلام برایش غیر قابل تحمل بود و وقتی یک بار ستون های کارگاه برگشت خورد و غلام به تندی با او رفتار کرد طاقت نیاورد و با او دهن به دهن شد در آخر هم فرخ گوسفند هایش را برای چرا به کوه برد. چرا که با قدم زدن در دامنه ی کوه همه ی مشکلاتش را فراموش میکرد. اما این بار عصبانیتش خیلی زیاد بود و چند ساعت آنجا ماند تا این که شب شد و فرخ ناگهان خود را در جایی که صدای زوزه ی گرگ ها از هر جا شنیده میشد یافت. انقدر در افکارش به حس نفرت و انتقام بال و پر داده بود که اصلا متوجه تاریکی شب نشد.

فکر هایی که ابتدا از ثروتمند شدن و به رخ غلام کشاندنش شروع شد و با هم فکری شیطان درونش تا قتل او پیش رفت. فکر هایی که با یافتن خود در میان اواز گرگ ها در یک لحظه نابود شد و ترس تمام وجودش را فرا گرفت، همه ی خیال پردازی ها در مورد ثروت از جلوی چشمان هراسانش میگذشت و میسوخت.

البته هنوز هیچ گرگی دیده نشده بود و بیش از حد فکر کردن های فرخ، او را به آن حال انداخته بود، وگرنه صدای زوزه ی گرگ ها بعضی اوقات از کارگاه هم شنیده میشد، آن زمان فرخ لحظه هایی را پشت سر میگذاشت که هر ثانیه اش مثل ساعت ها شکنجه زجر آور بود. این روند انقدر ادامه پیدا کرد تا این که خبری از گرگ ها نشد. پس در حالی که خیس عرق بود گله را به راه انداخت تا شاید بتواند از محله ی ساخته ی ذهنش نجات پیدا کند.

به راهش ادامه داد و رفت و رفت تا این که به توله گرگی رسید که مادرش را لیس میزد، سنگی بزرگ از بالای کوه روی ماده گرگ افتاده بود و به نظر میرسید اگر کسی به او کمک نکند، خواهد مرد. فرخ هم با دیدن صحنه دلش به

رحم امد و تصمیم گرفت سنگ را از روی گرگ بردارد، سنگ خیلی بزرگی بود و فرخ همین طور زور میزد تا این که وجدان یا همان شیطان خبیث درونش شروع کرد به سخن گفتن. هر طور بود میخواست فرخ را با بهانه های مختلف از این کار منصرف کند. یک بار میگفت ممکن است گرگ های دیگر از راه برسند یک بار میگفت بعد از نجات ممکن است همین ماده گرگ به گله اش زده و گوسفندانش را بکشد. حرف مسخره ای بود، سنگی به ان بزرگی رویش افتاده بود که حتی فرخ هم به راحتی نمیتوانست ان را تکان دهد پس چطور ماده گرگی که این قدر اسیب دیده بود میتواندست به گله اش اسیب بزند.

اما وجدان دست بردار نبود و در نهایت گفت ممکن است با زوزه ای گرگ های دیگر را خبر کند. با شنیدن این حرف فرخ به فکر فرو رفت و از زور زدن دست کشید، اگر گرگ های دیگر سر میرسیدند نه تنها گله، بلکه خودش هم جان سالم به در نمیرد پس دست از کمک برداشت و سریع گله را به راه انداخت. اما وجدان هنوز

به خواسته اش نرسیده بود و انقدر در گوش فرخ خواند که هنوز ممکن است ماده گرگ با زوزه ای، دیگر گرگ ها را خبر کند که فرخ راضی شد پیش گرگ برگشته و جانش را بگیرد.

بعد از انجام این کار نه تنها احساس گناه به او دست نداد بلکه از کارش راضی هم بود و خوشحال به کارگاه برگشت، غذایی خورد و به رخت خواب رفت اما خوابش نمیبرد و مدام با خود فکر میکرد چگونه از ان انسان پاکی که نمیتوانست دروغ بگوید حالا به اینجا رسیده است.

پاچه خواری، التماس و حتی فکر قتل برادرش، با این افکار ابتدا عذاب وجدان پیدا کرده بود اما بعد چند دقیقه برای کار هایش دلیل پیدا میکرد و این کار را انقدر ادامه داد تا این که خود را حق به جانب دید و چند ساعت را با فکر کردن در مورد انتقام از غلام و ثروتی که با قتلش نسیب او میشد گذراند تا این که خوابش برد.

ان شب توله گرگی که مادرش را کشته بود به خوابش رفت و بعد از کمی زوزه و ناله به انسان تبدیل شد که وحشت بسیار فرخ را به همراه داشت، ابتدا نمیتوانست

حرفی بزند تا این که از ترسش کاسته شد و شروع کرد به حرف زدن با پسرک، اما فایده ای نداشت و هر چه میگفت جوابی نمیگرفت. فقط روبروی فرخ ایستاده بود و نگاهش میکرد فرخ هم خسته شد و نمیدانست چه کار کند تا این که متوجه نوری در چشمان پسرک شد، پس جلو رفت و روبرویش ایستاد، هیچ کدام حرفی نمیزدند و فرخ همین طور صورتش را به صورت پسر نزدیک تر میکرد تا بفهمد چرا چشمان پسر درخشان است، وقتی چشمهایش دقیقاً روبروی چشمهای پسر قرار گرفت متعجب شد، گویی چشمانش اینه ای کوچک بود که خود را در آن دید، همین طور به ظاهر منعکس شده خود در چشمان پسر خیره بود تا این که کم کم تغییر ظاهر داد و به سگی تبدیل شد که باعث ترس بسیار او و از خواب پریدنش شد.

خواب بسیار ترسناکی بود و تا چند ساعت نتوانست بخوابد. صبح زود هم با زنگ ساعت بیدار شد و بعد از خاموش کردن آن سر جایش نشست و شروع کرد به مالیدن چشمهایش، سپس چشمش را باز کرد و پسری که در خواب به چشمانش زل میزد را دید و از شدت ترس نتوانست

هیچ واکنشی نشان دهد، همان جا خشکش زده بود و چند دقیقه همدیگر را نگاه میکردند تا این که پسر صورتش را جلو برد و به چشمان فرخ خیره شد، فرخ انتظار داشت همچون خوابش صورت خود را در چشمان پسر ببیند اما این اتفاق نیفتاد و پسر شروع کرد به سخن گفتن.

از اتفاقاتی میگفت که نه تنها زندگی او بلکه زندگی مردم جهان را تغییر داده بود. میگفت انسان ها به حیوان و حیوانات به انسان تبدیل شده اند البته فرخ ابتدا او را مورد تمسخر قرار داد و گفت: میبینی که من انسان بودم و هنوز هستم پسر هم گفت بله هنوز هستی. وقتی فرخ دلیل این حرفش را پرسید پسر دیگر در این مورد چیزی نگفت و ناپدید شد که باز هم وحشت فرخ را به همراه داشت. ابتدا زیر لب تکرار میکرد همه ی این اتفاقات خواب است اما هر چقدر خود را نیشگون میگرفت تا از خواب بپرد اتفاقی نیفتاد. پس از اتاق بیرون رفت تا سری به گوسفند هایش بزند. پسرک راست میگفت و جای گوسفند ها و قوچ ها چند زن و مرد خوابیده بودند که وقتی فرخ شروع کرد به سیلی زدن خود، از خواب پریدند و وحشت زده فریاد زدند.

در واقع به خاطر موهبتی که نسیبشان شده بود باید خوشحال می بودند اما خب هیچ کس حتی فرخ نمیتوانست چنین چیزی را باور کند. چه برسد به حیواناتی که تازه انسان شده بودند و تا یک روز قبل حتی قدرت تفکر نداشتند، تغییری به این بزرگی به هیچ وجه برایشان قابل باور نبود و نمی توانستند با ان کنار بیایند، همه چیز برایشان بیگانه بود، دست ها، پا ها و صدایی که از دهانشان خارج میشد، حتی افکاری که در مغزشان رژه میرفت برایشان دیوانه کننده بود و مدتی فقط فریاد میزدند و حتی نمیتوانستند روی پای خود بایستند. دیوانه تر از انها هم فرخ بود که به هیچ وجه نمیتوانست اتفاقاتی که میدید را باور کند چطور ممکن بود؟ دلیل این تغییر و دگرگونی بزرگ را اصلا نمیدانست. به خاطر کدام گناه باید چنین تقاسی پس میداد؟ آخرین کاری که فکر میکرد میتوانست چنین عاقبتی داشته باشد کشتن ماده گرگ در شب گذشته بود که باز باورش نمیشد به خاطر یک حیوان چنین بلایی سر انسان ها بیاید مگر چنین چیزی ممکن بود؟ تازه قاتل

گرگ، فرخ بود و اگر کسی باید مجازات شده و به حیوان تبدیل میشد خودش بود نه انسان های دیگر .

همین طور در حال فکر کردن بود که ناگهان یادش آمد ساعت از هشت گذشته و کارگران غلام حالا باید سر کار باشند پس به امید این که این بلا فقط سر گوسفندان او برای مجازاتش آمده باشد راهی محوطه اصلی کارگاه شد اما این تصور امید بخش فقط لحظاتی ادامه داشت و با خالی دیدن کارگاه دوباره به کابوسی تبدیل شد که برق از سرش پراند. یکی دو ساعت بیهوش بود، چند ساعتی هم در حالتی که نه میتوان هشیاری و نه میتوان بیهوشی اش نامید به سر میبرد تا این که پسر باز هم ظاهر شد. وقتی فرخ کمی سر حال تر شد چشمان قرمزش را جلوی چشمان خود دید، این بار هم فکر کرد تصویر خود را به شکل سگ در آن خواهد دید اما چنین اتفاقی نیفتاد و بعد از چند دقیقه که حالش بهتر شد کمک کرد تا از جایش بلند شود. مدام به خودش امید میداد که تا به حال اوضاع به حالت عادی برگشته اما اگر این اتفاق افتاده بود پس پسرک انجا چه کار میکرد، باز به خودش امید میداد شاید همه چیز به

حالت عادی برگشته و فقط پسرک از آن کابوس وحشتناک باقی مانده اما این طور نبود و با ورود به حیاط کارگاه همان مردان و زنانی که در اغل گوسفند هایش بودند را دید که چهار دست و پا، خوشحال این طرف و آن طرف می دویدند. تازه فهمیده بودند چه اتفاقی برایشان افتاده. خوشحالی آن ها طبیعی بود و هر حیوانی که این اتفاق برایش می افتاد باید چنین حسی می داشت اما بر عکس انسان ها باید احساس حقارت و بدبختی میکردند البته اگر قدرت چنین حسی را داشتند.

همین موقع بود که فرخ به یاد مردم و شهر افتاد پس سریع سوار ماشین شد و به طرف اشتهارد رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده، فاجعه ی اصلی داخل شهر بود، حیات وحشی که فرخ از دیدن آن وحشت زده شد و حتی جرئت پیدا نمیکرد از ماشین پیاده شود.

شیر، اسب، فیل، همه نوع حیوان در شهر دیده میشد و فرخ چند لحظه اشتهارد را با باغ وحش اشتباه گرفت. عده ای از مردم که به حیوانات درنده تبدیل شده بودند ضعیف ترها را شکار میکردند و فرخ همان لحظه فهمید نه تنها

ظاهر بلکه درونشان هم تغییر کرده و نمیتوان با آن ها ارتباط برقرار کرد. پس به فروشگاهی که بعد از چند دقیقه پاییدنش، فهمید درنده ای در آن نیست رفت و مقداری مواد غذایی برداشت تا مدتی نیاز نباشد دوباره به شهر برگردد چرا که امیدوار بود به مرور زمان اوضاع به حالت عادی برمیگردد.

فرخ همان اندک حرف های پسرک که میگفت اوضاع به حالت عادی بر نخواهد گشت را گوش نمیداد و فکر میکرد او همان وجدان خبیثش که همچون شیطانی پلید او را به کشتن غلام دعوت میکرد، است. چرا که مدت ها نه فرشته و نه ان وجدان پلید به سراغش نیامده بودند و فکر میکرد بعد از آن تغییر بزرگ، وجدانش به صورت انسان در آمده تا باز هم به راه های کثیف دعوتش کند و به این دلیل چند روز به پسر بی محلی میکرد تا این که صبرش تمام شد و تصمیم گرفت به شهر برود.

انتن موبایل برگشته بود و این اتفاق ممکن نبود مگر این که کارکنانش دوباره شروع به کار کرده باشند و این موضوع امید را در دل فرخ زنده کرد و فکر میکرد همه

چیز به حالت عادی برگشته. در واقع تا حدودی این اتفاق هم افتاده بود و شهر پر از مردمی بود که کاملاً عادی کارهای روز مره شان را انجام میدادند و خبری از حیوانات درنده و وحشی نبود.

فرخ با این خیال که همه چیز عادی شده، به فروشگاه رفت تا مایحتاجش را تهیه کند اما بعد از برداشتن مقداری مواد غذایی متوجه چیز خیلی عجیبی شد، هیچ کس در ازای چیز هایی که بر میداشت پولی پرداخت نمیکرد. اصلاً کسی برای دریافت وجه در فروشگاه نبود و این موضوع بشدت فرخ را شگفت زده کرد، چیزی که به چشم میدید را نمیتوانست باور کند. پس به سراغ یکی از مشتریان فروشگاه رفت و در این مورد سوالاتی پرسید که تعجب بیشتر او را به همراه داشت، مشتری دلیل پرداخت پول را نمیدانست و میگفت چرا باید این کار را کرد. تنها مشتری نبود که این حرف ها را به فرخ زد و او بعد از صحبت کردن با چندین نفر به عجیب بودن مردم پی برد. همین طور تنها قدم میزد تا این که شب شد و در گوشه ای پسرک باز سر و کله اش پیدا شد و میخواست فرخ را

توجیه کند اما نسبت به او نفرتی در فرخ بوجود آمده بود که باعث شد بدون توجه از کنارش بگذرد اما با این حال پسر حرفش را زد و گفت مردمی که میبینی ان ادم های سابق نیستند. همان موقع فرخ سر جایش ایستاد تا به حرف های پسرک چشم قرمز گوش دهد، او از متمدن شدن حیواناتی که به انسان تبدیل شده بودند حرف میزد و این که آنها با بعضی از اختراعات انسان های قدیم سازگاری نداشته و از آنها استفاده نمیکنند. حرف های خیلی عجیب و غیر قابل باوری بود که او حتی در خواب هم نمیتوانست آنها را ببیند پس با پوزخندی از پسر دور شد و دوباره شروع کرد به پرس و جو از مردم، تا این که همان جواب های مشتری را شنید و همچون دیوانه ها واکنش نشان داد مردم هم به او مشکوک شدند و در نهایت به اداره پلیس فرستاده شد.

هر چیزی که میدید، بیشتر و بیشتر باعث باور کردن حرف های پسر میشد، هیچ انسانی داخل زندان نبود و از حیوانات در انجا نگهداری میشد، حیوانات درنده ای که قبلا انسان بودند و بعد از تغییر به دیگران آسیب رساندند.

فرخ مورد بازجویی قرار گرفت تا فهمیده شود قبلا چه حیوانی بوده؟ ابتداء در جواب افسر پلیس کمی من و من کرد و با خود گفت شاید انها به انسان های گذشته اسیب برسانند پس از فاش کردن هویت واقعی اش سر باز زد و اسم سگ را به زبان آورد، حیوانی که در چشمان قرمز پسر دیده بود. فرخ با خواهش و التماس بسیار بعد چند ساعت ازاد شد و دوباره به شهر رفت.

آخر شب بود و سرگردان این ور و آن ور میرفت تا این که به یاد برادرش غلام افتاد، شاید او هم مانند خودش هنوز انسان می بود. پس بدون وقفه راهی خانه اش شد و وقتی به آن جا رسید بعد از در زدن، شخص غریبه ای که به نظر میرسید در گذشته حیوان بوده در را باز کرد، اما فرخ هنوز امید داشت و با پرس و جو در مورد صاحب خانه فهمید وقتی انها وارد خانه شده اند گربه ای داخل خانه بوده که آن را به دامپزشکی شهر تحویل داده بودند. آن موقع فرخ نا امید، مشخصات گربه را گرفت و راهی آنجا شد، با این که نیمه شب بود، به خاطر تعداد زیاد مراجعین هنوز کارکنان دامپزشکی مشغول به کار بودند

و فرخ بعد از ایستادن در صفی بسیار طولانی که اکثرشان برای تحویل حیوانی مراجعه کرده بودند توانست گربه را بگیرد، گربه ای که اطمینان نداشت اما به نظر میرسید برادرش غلام باشد. هیچ جور نمیتوانست مطمئن شود که او برادرش هست یا نه؟ و از انجایی که تنها سرنخش، نشانی ساکن خانه ی او بود به خود تلقین میکرد که او غلام است پس گربه را با خود به کارگاه برد تا شاید بتواند از طریقی او را به انسان تبدیل کند.

میخواست استراحت کند اما نمیتوانست، طبیعی هم بود و هیچ کس با دیدن چنین اتفاقاتی خوابش نمیبرد پس گربه را پیش خود برد تا کمی سرگرم شود، با او حرف میزد و از بچگی هایشان میگفت تا اینکه حسادت ها و بد اخلاقی های غلام را به یاد آورد، به خاطر او خفت های زیادی تحمل کرده بود، در گیری های لفظی ای که کاملاً یک طرفه بود و فرخ به خاطر ماندن در کارگاه، کاملاً ساکت میماند و برای رسیدن به هدفش خفت را به جان میخرید. آن موقع چیزی در جواب بی حرمتی هایش نمیگفت اما حالا هر کاری که میخواست میتوانست انجام دهد.

همین طور نوع رفتارش با گربه تغییر میکرد و ان را با دست فشار میداد، میخواست هر طور شده خشم و نفرتش را خالی کند و هیچ تسلطی روی رفتارش نداشت تا این که به یاد پای کوه افتاد، زمانی که نقشه ی قتل غلام را در سر میپرووراند. ان موقع حالا فرا رسیده بود، نه قانون و نه هیچ چیز دیگری نمیتوانست او را برای کشتن یک گربه مجازات کند، خبری از پسرک، فرشته و یا وجدان خبیث هم نبود و فرخ انقدر به خشم و نفرتش بال و پر داد تا این که تصمیمش برای کشتن گربه نهایی شد پس به اشپزخانه رفت و چاقویی برداشت، تصمیمش کاملا جدی بود و به نظر میرسید هیچ چیز جلودارش نباشد.

گربه را گرفت، چاقو هم در دستش بود و وقتی ان را نزدیک بدن گربه برد متوجه چیز بسیار عجیبی شد، دستش پر از مو شده بود، موهایی کاملا غیر عادی که باعث وحشتش شد. پس به سرعت جلوی اینه رفت، اما صورتش تغییری نکرده بود پس لباسش را در آورد و دید تمام بدنش پر از مو شده، موهایی مشککی که نمیتوانست مال انسان باشد، همان موقع پسرک چشم قرمز همچون روحی که از

درون فرخ آگاه بود و میدانست کی به او نیاز دارد، ظاهر شد. خیلی عجیب بود اما چون فرخ به خاطر دیدن موها بشدت بحت زده بود در این مورد حرفی نزد و هراسان دلیل رویش موها در بدنش را پرسید پسرک هم با خونسردی تمام گفت خب تو هم انسانی، مثل همه ی انهایی که به حیوان تبدیل شدند، فکر کردی برای تو استثنا قائل شدن؟ با شنیدن این حرف فرخ از کوره در رفت و یقه ی پسر را گرفت و با عصبانیت تمام به او ناسزا گفت و در آخر بعد از کمی فریاد به حالت ناله افتاد و عاجز تر از همیشه به سرنوشت التماس کرد تا این اتفاق نیفتد. اما پسر گفت راه حلی نیست و باید با ان کنار بیاید، با شنیدن این حرف، فرخ چاقویی که برای کشتن گربه آورده بود را گرفت و به سمت پسر حمله ور شد اما او ناپدید شد و نتوانست به پسر آسیبی برساند.

رشد موهایش انقدر زیاد نشده بود که نتواند انها را پنهان کند پس دوباره به شهر رفت تا شاید بتواند راه حلی پیدا کند. اما چطور؟ مگر چنین چیزی ممکن بود؟ سرگردان

ساعت ها به گشت و گذار در شهر مشغول بود و نمیدانست باید دنبال چه چیزی بگردد.

با مردم حرف میزد تا شاید سرنخی پیدا کند اما فقط اطلاعاتی در مورد زندگی بی عیب و نقصشان بدست آورد که باعث حسرت بسیارش شد. زندگی فوق العاده ای که در آن پولی در کار نبود و مردمش دست به دست، هر یک وظیفه ای را بر عهده داشتند و بدون کوتاهی به آن عمل میکردند. نه مرز و نه کشوری، هیچ محدودیتی وجود نداشت، زندگی زنبورمانندی که هدف واحدی داشت و از قوانین نانوشته پیروی میکرد. هنجار شکنی برایشان معنایی نداشت و کسی به زندان فرستاده نمیشد، همه در خوشبختی زندگی میکردند، زندگی رویایی که فرخ با تبدیل شدن به ثروتمندترین انسان جهان در زندگی قبلیش باز به آن دست نمی یافت. مدتی قبل به این فکر افتاده بود که زندگی گذشته را فراموش کرده و کنار انسان های جدید زندگی کند اما با تغییر ظاهرش این فرصت به ارزیابی محال تبدیل شد.

فکری هم برای بازگشت اوضاع به حالت عادی به سرش نمیزد و هر لحظه که میگذشت این امربرایش غیرممکن تر میشد چرا که به خاطر همکاری های فوق العاده انسان های جدید، سرعت پیشرفتشان زیاد بود و فرخ به تنهایی به هیچ عنوان نمیتوانست کاری کند، به قدرت انها هم همینطور افزوده میشد و هیچ چیز جلودارشان نبود.

راهی که انسان های قدیم طی ماه ها می پیمودند انها در مدتی بسیار کوتاه تر پشت سر می گذاشتند و همین طور که با علوم مختلف آشنا میشدند ، به مطالعه ی تاریخ و گذشته ی انسان ها هم رو آوردند و این باعث تصمیم وحشتناک انها برای جلوگیری از بازگشت اوضاع به حالت عادی شد. طی گفت و گو های بسیاری که بین سران انها شکل گرفت به این نتیجه رسیدند که بازگشت انسان های قدیم یا همان حیوانات حال به بدن های اصلی شان خطرات جدی و جبران ناپذیری برای کره ی زمین به همراه خواهد داشت، نه تنها انها در گذشته به کشتار یکدیگر مشغول بودند بلکه دیگر جانداران هم تحت تاثیر انها قرار گرفته و در مسیر نابودی بودند و اگر بازتغییر اوضاع اتفاق می

افتاد، جان آنها به عنوان حیوان هم در خطر می بود، پس دنبال راه حلی بودند، راه حلی که انسان ها را از ادامه ی حیاتشان دور کند و این کار ممکن نبود مگر با نابود کردنشان، هر چند کشتار آنها خود حرکتی غیر انسانی بود اما خب بعضی اوقات بین بد و بدتر باید یکی را انتخاب کرد و قتل و عام آنها مانع از نابودی خودشان میشد پس گفت و گو های بسیاری بین آنها انجام شد و اکثرا به این نتیجه رسیدند که برای جلوگیری از نابودی خودشان باید این کار را بکنند البته مخالفانی هم بین آنها حضور داشت اما از انجایی که تعداد موافقان خیلی بیشتر بود تصمیم گرفته شد .

دلایل کافی برای محکوم کردن حیوانات وجود داشت و با اکثریت رای ، انسان های حقیری که روزی خود را باهوش ترین موجودات میدانستند محکوم به مرگ شدند، کشتار بزرگی در راه بود که میتوانست یک فاجعه ی بزرگ باشد. فرخ هم هر طور بود میخواست جلوی این کار را بگیرد اما قدرتش را نداشت.

این اتفاق برای خود انسان های جدید هم عواقب بدی داشت چرا که حیوانات فواید بسیاری برای انسان ها داشتند و نابودی شان ضرر بزرگی به آنها وارد میکرد ولی خب آنها تصمیم خود را گرفته بودند و جمع اوری آغاز شد. حیوانات دسته دسته به مکان های معین برده میشدند، البته هنوز دستوری برای نابودی آنها صادر نشده بود و فقط گرد اوری شان میکردند اما خب آینده اش معلوم بود و دیر یا زود حکم صادر میشد پس فرخ تصمیم گرفت به مخالفان قتل و عام بپیوندد تا شاید راه حلی برای جلوگیری از این کار پیدا کند. فکر خوبی بنظر میرسید و هر طور بود میخواست این کار را انجام دهد پس موهای تازه روییده در صورتش را تراشید و با عینک و ماسک و کلاه صورتش را پوشاند تا مبادا کسی متوجه تغییر صورتش شود.

در حال فکر کردن به کاری که میخواست انجام دهد بود و به اینه نگاه میکرد که ناگهان پسرک چشم قرمز باز هم ظاهر شد و شروع کرد به سخن گفتن. هر طور بود می خواست جلویش را بگیرد اما فرخ گوشش بدهکار نبود و

باعث عصبانیت پسرک شد. پسر گفت قرار بود تو کمی دیرتر به حیوان تبدیل شوی تا حقارت انسان ها و زندگی ای که میتوانستند داشته باشند را ببینی و نمیتوانی تغییری در این روند بوجود آوری. فرخ هم میخواست جوابش را بدهد که صدای پارس سگ از دهانش خارج شد. نزدیک بود از ترس سگته کند، دیگر نمیتوانست مثل انسان ها سخن بگوید و این اتفاق همکاری با انسان های جدید را غیر ممکن میکرد، همچنین پسرک گفت تو باید تا آخر ببینی که چطور انسان ها با ذلت و خواری از بین میروند.

تنها چیزی که از انسانیت در فرخ باقی مانده بود فرم بدنش برای مشکوک نشدن دیگران و قدرت تفکر و درکش بود تا همه چیز را ببیند و زجر بکشد. با این تغییر فرخ به حالت جنون افتاد و چند روزی اصلا از کارگاه بیرون نرفت تا این که باز هم به فکر تغییر اوضاع افتاد .

امیدوار بود شاید بتواند راه حلی پیدا کند. پس با تغییر قیافه به شهر رفت، چند روزی که در کارگاه تلف کره بود خیلی برایش گران تمام شد و با شنیدن اخبار فهمید قتل و عام گروهی حیوانات شروع شده و تا همین الان هم فرصت

بازگشت برای چندین میلیون انسان از بین رفته است، فاجعه‌ی بزرگی رخ داده بود و هر چه سریعتر باید کاری انجام میداد اما چه چیزی میتوانست آنها را از این جهنم نجات دهد.

بعضی اوقات فرخ با دلایل انسان‌ها برای نابودی حیوانات موافق بود، انسان‌های قدیم خود موجب این فلاکت و بدبختی شده بودند ولی خب بینشان بچه‌هایی هم حضور داشتند، کسانی که میتوانستند راه درست را پیش گرفته و اشتباهات گذشتگان‌شان را تکرار نکنند اما کسی به این حرف‌ها گوش نمیداد چرا که هزاران سال انسانها روی زمین زیسته بودند و دوره و زمانه همین طور به فرزندان‌شان واگذار شده بود و این روند ادامه پیدا کرده بود پس به هیچ وجه حاضر به ریسک نشدند و به کارشان ادامه دادند.

اگر اوضاع همین طور ادامه میکرد بدون شک در آینده‌ای نزدیک دیگر هیچ حیوانی باقی نمیمانند و با تغییر اوضاع، نسل انسان‌ها به کلی منقرض میشد پس فرخ تصمیم گرفت به کوه برود، همان جایی که قبل از تغییر

بزرگ، ماده گرگ را کشته بود، امید داشت راه نجات را
انجا پیدا کند.

مثل دفعه ی قبل این بار هم شب بود و به راحتی
نمیتوانست انجا را پیدا کند، چند ساعت این ور و آن ور
دور خود چرخید تا این که ناگهان پسرک چشم قرمز ظاهر
شد و باز به فرخ گفت به هیچ وجه نمیتواند اوضاع را
تغییر دهد اما او گوشش بدهکار نبود و به راه خود ادامه
داد پسرک هم دنبالش میرفت تا این که به محل مرگ ماده
گرگ رسیدند.

همان طور که حیوانات به انسان و انسان ها به حیوان
تبدیل شده بودند جسد ماده گرگ هم به زنی تبدیل شده بود
که نصف بدنش زیر سنگ له شده بود. نوزادی هم پیش
زن بود و پسرک چشم قرمز بالای سرش رفت و بدون
هیچ حرفی وارد بدنش شد فرخ هم فهمید ان پسر روح
توله گرگی بوده که به خاطر فرخ هم خودش و هم مادرش
مرده بودند.

با دیدن وارد شدن روح به بدن نوزاد فرخ فکر کرد نوزاد
زنده خواهد شد پس بالای سرش رفت و امیدوار بود. اما

هر چقدر صبر کرد اتفاقی نیفتاد و بعد مدتی با نا امیدی به کارگاه برگشت و از فرط خستگی خیلی زود خوابش برد. صبح هم وقتی بیدار شد دیگر چیزی از انسانیت در او باقی نمانده و به طور کامل به سگی وحشی تبدیل شده بود که بادیدن گربه به او حمله ور شد و به خواسته اش در دوران انسانیت یعنی قتل غلام رسید.

حسین هزاره

اگر از داستان خوشتان آمد از طریق لینک زیر برای نویسنده قهوه بخرید

<https://zarinp.al/@hoseinhezareh>

لینک اینستاگرام حسین هزاره

www.instagram.com/hoseinhezareh